



# بی در خبری

احمد جهانی

به نام خدا

سرشناسه	: جهانی، احمدعلی، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور	: بی در خبری/احمدعلی جهانی.
مشخصات نشر	: تهران: آرنا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ ص.
شابک	: 978-600-356-043-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیها
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۲۹PIR / ۲۶۵هـ ۹ ۱۳۹۳
رده بندی دیویی	: ۶۳/۱۹۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۹۳۶۶۴



عنوان	: بی در خبری
نویسنده	: احمدعلی جهانی
ناشر	: آرنا
طرح جلد	: عبدالرضا اثنی عشری
چاپ	: اول ۱۳۹۳
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۶۰۰۰ تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۶-۰۴۳-۷

[www.arnapub.com](http://www.arnapub.com)

# بی در خبری

احمد جهانی



اگر کار بر مراد من بودی و قلم به مراد خود بر کاغذ نهادمی ، جز تعزیت نامه ها ننوشتمی ؛

"عين القضاة"

چه بایدیم؟

خاک

گویایی ات را معطر کرده است

و دفعه های ترانه ات

با هر چه دف برابر می زند،

شهری دغل

رنگین کمان بازوانت را نشانه اند

ولیم را سکوت . . گرفته

سکوتی از آن که دزدان را سزااست .

چه بایدیم؟

جز بگویم از آواز پیموده رود بلندی

که تویی؛



باز می‌گردم؛

دستانم مرا به صخره‌ها

یارای چسباندن نیست

و امواج

این فانیان به هر تقدیر

جای پایم را شریک دریابند . . .

کنار تو خواهیم ایستاد :

من و هویج و دو نیمه ی گردو ،

برای حضور با تو در عکسی یادگاری

و احتمالن

تو با خنده به عکاس خواهی گفت :

مگیر

تا من آهسته بی شال و کلاه آب شوم ؛

ظرف خالی آبرنگ مان امروز

که پر از بی هیچکسی بادبادکی سپید است

و

زورِ دستانِ کودکی نحیف را،

پر از آبیای آسمان می کنیم و سبز

از زرد

خاکستری

سرخ پدیده های پیرامون .

از آگاهی مردی که تا می رفت

هر دریچه ی بسته قسمتی از نقشه ای شوم بود و باز . . می رفت

سحر که می گفت :

می ترسم

بیشتر از تب که از پاشویه . . اما حرف

از چه هذیانِ زندگی به یادم آوری ست :

پیشِ روی ؛

۵

هر بار

زمانِ گناهی تازه باش

و با من آن کن که با غزال

جنگلی از وحوش ؛

چه دمت مسیحایی

نفرینی از آغاز را زنده کند

یا هر پناه :

پلنگی باشد رانده از نگاه تو . .

۶

تو نیستی

ویی تو

تا طراوتم تار تنیده عنكبوت

رفته ای کنون و مانده از تو یادگار

خاطرات پر فسون

و غصه ای مدام؛

۷

چراغ اندوخته ام ،

برای آتیه ات

وقتی که سایه های عادت مان مومن می شوند

و کوچه ها شب را

از چراغ می شناسند ،

سحر

که سیاست از هجوم انسانهای درگذار

جلیل و شیطان می سازد .

زمان

که رهایی در ادامه ی راه است

و سپیده مثل نبض مظلوم

آهسته آهسته بر شیشه های می زند ؛



۸

من

تکرار بومیان صخره های دورم

امتداد انسان دیلم به دوشی

که بلندیش

کمتر از خویشاوندی خورشید نبود .

من

مترسکی در لباس جین ام،

پیچهِ ی سکوت

در تفرغِ نیلو فرانِ نوحاسته از نبوغ ؛

بگویید :

"نمی دانم" را

درست ادا می کرد و انکار ناپذیر

و در "می دانم" گفتن

شانه های زخمی دوره گردی بود

کوله بارش سنگین ؛

۱۰

مرا برای رفتن ات نساخته اند،

مشرگان ها و لیلها شاهدند

رفتنت

هر همیشه اشک را

به سُر سُر ه ی گونه هام می برد؛

دست را کاسه کرد

و گوشه ای از آسمان را ربود

نه . . کاسه کجا ؟

در قنوت مغرب بود و می گفت :

یادتان نشسته بر جانم . . چون باد که بر بیدی

لیک

فرزند را چه بایدم

که به دشنام هم نمی گیرد و ضویبی ؟

فرخنده از ننگات

چگونه بکارت دوار پیراهنت را بخوام؟

تا هست :

دخترانی که فنجان قهوه شان مرا خواسته است

و پسرانی

که پاشنه هات . . قابی ست به قامت پلکهایشان .

فرخنده تو ننگات

واخواهی طبل است

از گام خاک آلود سرباز

و صدات

به باغ دوچرخه ام می برد،

تا باز آمدنت

هلی ست که حقیقت به سراب می دهد

و شب تازی یاد توست :

بی خوابی ام؛

۱۳

" ایست "

در آن دورها

واژه ای بی سبب تنهاست،

و بهارها

هر به سر رسیدن می آیند و هر بار هجوم تر از آن اند

که دستان تان را

آب دهید و ده نهال دوباره بکارید ؛

در آن دورها

بر که ای ست بی اسباب پشردن از درون

و بارانها

خود روی می دهند و این ابرهای سفید ناشدنی تر از سیاه .

و هی آفتاب . . هی آفتاب :

نشسته بر لبانتان شاعرِ نامش مردد ؛



## کارون

مشتی بود مشروب از موی تو

و تور اتاب می داد و می برد،

## نفس ها

به درونم از راهی که امواج . .

تو گذشته بودی و زیبایی ت

غروب در انعکاس غروب ؛

تورا به رویا می برد

آنچه مرا از متن، به حفره های مادرزاد کشید .

و از این است :

که تورو برمی گردانی و من

این لحظه را به غنیمت می برم ؛

خیال من

از سرابِ تو در بامداد

به خلقِ تو تا شب می رسد .

غوغاش

غوغای بندری ست برخاسته به تماشای اقیانوسی شگرف

و غمش

غم قویی ست ، دریاچه ای را دیدن

در اثنای خشکیدن .

خیال من ،

خیال من است

وقاصد کی :

که رفته باشد از نگاه تو این همه بالا ؛

بیچاره ایل

عاصی بود و یورشانه می رفت

در باور افتراپی

که آباش را به هیچ مقصدی اعتماد نبوده است .

اما چه سود،

ره گذار کوچ

هر بار غبار زنده از حضور باده‌ها را

فزون ترانه بر حلق ریخته است

و فراستی سرشار

گاه عبور شبانه از کناره های سبز

سنگینی اسباب را آزموده است

دریغا!

چه بی مداوم بود آفتاب ...

سطر اول این شعر، جای خالی واژه ای ست که دیر می روید . . اما رویدنی ست .

۱۸

...

از شب قبل آغاز می شود

و هنوز هم همه چیز

در رساندن آن عبارت معصوم است :

بیا، خانه خالی ست .

و تنها سرودی نیاز است تا به رقص ام در آری

فردا، ساعت دو

۱۹

مات

چون آینه های پشت به رو،

با هم اما

مثل عده ای کاج،

به خانه آمده ایم تا بمانیم ؛



## کارگران مهاجر

در انتهای خوشحال باغ آتش افروخته بودند

و دود حاصل از هیمه ی خیس

نوید روز تعطیل می داد .

کلاغ

نگهبان کنگره های کاج

مصلحت خوان زمستان بود

و کران تا کران شهر

در تصرف باران،

و آنگاه که همهمه ی تُردِ شاخه ها

دستان خروشیده ی باد را می برد

یقین،

گُلی در حوالی سرما بود

که به افسونِ طراوت آبی شد:

آسمان؛

شاعران شیرازند :

لبانت که با بنامِ مهربان آغاز می شوند

و در ستاندنِ واژه بی پروايند،

چشمانت که کودکان را

به صرافت لبخند می برند

و ابروانت

که آویختن به قناعتی جاوید است .

تو گیسوانت

زن در افغانستان مُداراست

وگونه هایت

عدل باری تعالی ،

تو پیشانی ات آنچنان دور

که برای قضاوتم زود .

ومن

خانه ام بی تو تکریم اشیای پیش روست ؛

به شنیدن قصه ات می آیم

قصه ای پر از شعله ها خاموش

در انسانها

در این مزارع جست و جوی خدا .

قصه ای از آنروزها که اسب

روشن ترین راه رسیدن بود و شغاد ،

نیزه در گودالی تازه می کرد .

قصه ای همه پرواز

تا راوی اش بگوید :

پرنده خانه اش را نمی گوید . . . رها می کند .

قصه ای از آن سال

که هر عقربه اعداد را اجنه وار می پیمود

و هر چرخ

رد چرخ را به توقف ؛

قصه ای سخن با ساقه ها از چه باید گفت ؟

و اگر باریشه ها گرم

باز مستانشان آتش . . . از چه ؛

حظی ست

که پیش ترها

رو به صحن سید علاء الدین حسین می نشست،

لطیفه ی کوتاهی

که از هیاهوی مردمان می ترسد

و چشمان بسته ی ارتجاع است

که از لب بام می افتد،

کبوتر

اتفاقی ست که گاهی در پرواز می افتد؛

... "کمک کنید آقا"

عبارتی نبود که مرا به خویش بخواند،

وقتی تنم باد را می جست

مثل عرق کرده گرده های اسبی که شلاق را

و رفتنات سیاه

با سایه اش بزرگ

مثل این برف پا خورده در نگاهم پیدا بود ؛



چگونه می توان از پلی

به رودخانه ای نگریست

که با تمام وجود به بنیان پل خیره است؟

یا سرداری بود و ستود

رنگ های آرمیده در پرچم دشمنان را؟

یاس های کوچک باغچه اما

سرزمین شاعرانی ست

که به مزرع نوتاخته اند،

چگونه می توان پرنده بود و تنها

با قافیه خواند؟

بیا که خسته ها به زور بیدارند،

که تاریکی خود روشنایی ست

و هر عابر، پیامبری اولوا العزم

که پاسبانان

باز شناسان سکوت غوک از سرور جیر جیرک اند

و خوشدلی

بسان فاسقان همخوابه نویس

سراغ مشیت را

از بازوان سپید رخوتی شرمانه می گیرد،

که آنطرف تر

ماه

درون آب افتاده است

و سایه ها

آرواره به جست و جوی بکارت بسته اند

که ابری برآشانه های شوش

دشنه ای تپنده برای شهادت باریده است .

تورا به روشنای جمعه ای سربلند

بیا که دستی درنده در اندام شهر

آهی برای استجاب دعا کشیده است . . .

رایج تر از واژه‌ی "آزادی" بود

و دیوار آن شهرهای کوچک منزوی

به انسانی نکوشیده در حفظ ثروتش می مانست،

هر لب اما

از چه دروغ پرفتوح مقدسی می گفت ؛

فرخنده فرداست

که هر دم از آواز قویی سپید شکوفه می ریزد

و تولد دوباره ی دریاچه میسر می شود ،

فردا که ما پر از شما می شویم و آب

طنین خیس گونه هاست

که از حضور دست من خدا

نسیم چاره می وزد تورا

که قاصدک به راه و من به راه و توبه راه . . .

شبی که دلاورانِ نگاهت

اتحاد مفاصلم را خلاف هم تقلا کردند

درد در سراشیب انتشار بود

و رنگ می زد:

-هی - های روبه التیام را .

گویی مدافعان دهلیز گاه خاموش

ابر آویز زمستانی سخت بودند

که این چنین

کرخت نیزه دردست را

فرایاد آوردند . . .

۳۰

کودکی ام

سرسپرده ی سیبی بود

غلطان . . در چندان جویبارها

و امروز:

به کجایم برد

قدمهایت سایه ام را و سایه ات قدمهایم را ؟



با تو در عبور از آن فانوسم  
که کوری اش راه را دیدنی تر می کند،  
به سمتی از هیچ با همه چیز  
و خانه ام که سرد باشد :

ساکن آفتاب می شوم .

من از سواری اسبهای برآتش تاخته می آیم  
با حسرتی از آنکه تو را در قماری باختہ ام

و زیبایی

دروغ آلاله ای مکرر است :

مثل برآمدن هر سپیده یا شام ؛

سپید در این تصویر

مثل رقاصه های معاصر رهاست

و رابطه با اینگاره ای نو دارد

و آن مرد

در او نگریش

بیزاری از فضایی به جرم بی قایی ست .

آبی

زیبایی ش از انفجار قلم پوست

و تا شکوهش دریا را زنده ترکند

تقاش باید

حوالی آن گودال کوچک آب را

با آسمان آشتی ترمی کشید تا خاک،

چه این رنگ

سرنشین این پرده است

و سرود این زیبایی .

سبز را :

شایان روشنایی ست

مثل ردپای نان در گناه فاحشه ها

و عین عاطفه

تا زنی از کناره اش به درون بدود

و مگر ماه

به لبخند لیلی تابیده باشد

اینچنین که سبز بر سبز .

و پیش از این آیا

کسی سرخ را اینچنین

سهیم بوده با فرو رفتن خورشید

که شما ؟

قلم از سرخ

تصویری بر آورده آنچنان زنده که تا پلک بگذاری

گریختنش حتمی ست ؛

و اما جدال رنگ و روح :

شاخه ها

درزمینه ی خاکستری ابر و باد

که بارانش

دروغی به قطر فتح اسکندرانه ی ایران است

با بسیار

بسیارانی از جوانه مهیای ترک خانه می شوند

با سرهای بسیاری به زیر

و در وداعی همچنان آغاز،

که این رسم

مانده از زمانی که در تصویر نقاشان

شب از تاری هنر بود ؛

و مقصد هر چه دور،

آغازش نشستن و بستنِ بندِ کفش هاست

آغازی به یکباره

در گماشتنِ عطرِ صاعقه ای،

پاسبانِ بر آستانِ تردیدها؛

موهات،

سودابه هایی از هم گریخته اند

و جز من نیست،

کسی حواسش

به سرود فاتحانه ای که باد

در گذر از موهات می خواند؛

سیاوشی می خواهم

تا بر از شرار گونه هات شود

که سرخی ش

آتشی به سود سودابه ها . . سودابه ی زندانی ست؛



۳۵

تو چشمانت

کمتری از آنچه می دانند می گویند

و لبانت

مه دودتر از آنی ست که به تصویر در آیند

کاش به خانه ات ببرم

پیش از آنکه کسی بیاید و راهی ت ببرد ؛

درود بر تبه کاران!

که تو شهریار آنانی

و سوی چشمانت انقلابی ست

در آیین رهنمی

که بی دشنه می برد

سرور قافله های بارانی .

درود بر آن جماعت

که تو سجده دار آنانی

و فرود مشرگانت اعجازی ست

در اِحفای ماه پُر پُری ترین دیار بارانی . . .

تو می آیی و دستت مرا به خانه می برد

چون دشنه ای که قاتلی را به زندان

و مزرعه زرد . . .

می شود از پیوند ستودنی چندین هیچ،

از وعده های کاغذی واقعی

و از به بار آوری حرف

در فاصله ای ایمن از مرگ؛

با نگاهی به کتاب تجربه‌ی مدرنیته از مارشال برمن

۳۸

زندگی در میان سلاحان

به زودتر کشیدن ساطور است

و این تقلا

آغازی به یکباره در یک همه جاست . . .

جنب و جوشی عظیم

در بی حرکتی و سازگاری ؛

۳۹

مانده ایم،

تشنه میان هزار دستانی

که این به نهر آن و آن به نهر این

می ریزد آب را .

و ما

توانیم آیا

باران را از هر چه ناودان بخواهیم سرود؟

آری این تردید

قطعیست در تصمیم ها جاری .

کمک کن

تا سرزمینم را به جهانی آفتابی ببرم،

با سوارانی از سویی که در آن اسبها را به شعر قسم می دهند

وزنانی بر چهار پایه تا

ریسمانی بیافند آتقدرها بلند . . .

آسمان

به رنگ دری ست که از درون باز نمی شود ،

و دستان بلعیده ریسمانم

اسارتی به اتفاق فریاد است .

کودکانم

سقوط نخل ناخرمای شهر اند

و پاسگاهم

سپیدی پرده های انار است ؛





شب

در صدای سگانش امتدادی دوباره یافته است .

تقالی از کوچه ضحاک و ده ها شهید دیگرش را

به خانه می برد

و من

خسته از جست و جوی آثار صنعتی دور

واژه را مثل عربده بر کاغذ می ریزم ؛

رفته اند

روزان رقصنده بر سبوس خورشید

ومن آرام ..

.. گاهی از صدای بوسه در نوازش دست

می جویم ؛

واژه‌ها را قلم گرم نوشتن کشت

و خدا هم همه بار

گول چالاکی دستانش را خورد

واژه‌ها را به ته ساک مسافر بردیم

و قطار... از سر صبح آنجا بود.

روی پوشیده ی ریل

بوی غلطیدن و خلوت می دادند . .

می خندیدند

رشته باشبم جنسی بودند . .

واژه ها می اندیشیدند

چرخش پای حکیمان مشایی بودند

مثل هم خوردن و سر رفتن فنجانی چای

به لب خواب پتو می ریختند . .

واژه ها زن بودند

نیمه ی شب بودند ؛

۴۳

خواندن

به بر سینه خریدن بود و سکوت :

بهتر

تا خروشی آکنده از خوف !

تا جهان

استخوانی به این بزرگی ست :

پر اصوات با هم نشین و از هم گریزان

و نیست

خدای ترا و نهاده بر حاشای آشنایی . . خدایش

که این در قفس فواره آب است

و نمی آرامد

هر جوی بی فرجامی را ؛

شصت ثانیه فرصتی نیست

برای

القای مفاهیم نرگس،

هماغوشی نرگس و حنجره

بر بلندای کور چهارراه‌ها

که چشمها نگران رنگ چراغ است

تمرین معاش کودکی ست

که فقر آهن رامی داند،

کودکی عجین شده با تار و آوند و بوی نرگس

و رویای دشتی پر از بهار

بر بام نزدیک خانه .

القای مفاهیم نرگس بماند برای شاعران

در شهری که پایین و بالاش

یا پشت اقاقی هاش

خشخاش می روید

کودکی هست که ناله ناله نرگس می فروشد .



- شما؟

- شاعری از آن زمان

که هجوم مهربان تو را بهار پنداشت،

مترسکی ژولیده با گویشی غریب

مراقب، که برخیزد از هور نیلوفر . .

بریده ای فصاحت نیا سوده بر لب

دل به ده برده ای ساکن شهر

این شروع، این آغاز

این قوام خستگی و همین بس

قل سیروا فی الارض

منم صلابی باران به خاک

مسافری رهنمون آب

باتو گلاب .. بی تو گیل آب؛

نگو چه ها و شنیدم که ها را

از مجالی تنگ

با دیوارهایی چه شفاف، چه سیمانی .

که زندان

نه پاداش چشم دوختن است

به شکل آسانی از حرف زدن،

دیوارها

راهی ست را پیمودن

در کاستن از درگاهی چنین روزن؛

۴۷

آسمان

قراری ست

که بارفتن ابرها گذاشتیم

تا نشاط آبی حضورش

باز دارد

دنگ تنهایی خورشید را ؛

کاس برگهای جدیدم را دیده ای؟،

نواده گان چهار حرف همزیست اند:

تو

و شعر

و پرسه

و باران،

تو، که شعر و پرسه و باران را با هم زیسته ای

شعر، که ترا می فهمد

پرسه ای که از خاطرات تو بالاتر نمی رود

و باران که بر من و تو یکسان نمی بارد؛

از تاریکای رود

برق دندانم را ندید

به تورم آمد و گفت :

بعد از اینم بلور شیشه ها ؛

گرگی دوید

چاکران سرش بریدند و ماش کشتیم

زان پس

ابر آسمان را در راه بود

و کج دیوارِ آغلِ گاوِان

آرامش را

بی در خبری و در بی خبری ؛

آنچنان دور و بی سرزمینم ..

که تو ایرانی و من

مین های خفته در کردستان آغوشت ؛



گاهی می شود ایستاد

و گاهی

فقط باید ایستاد ؛